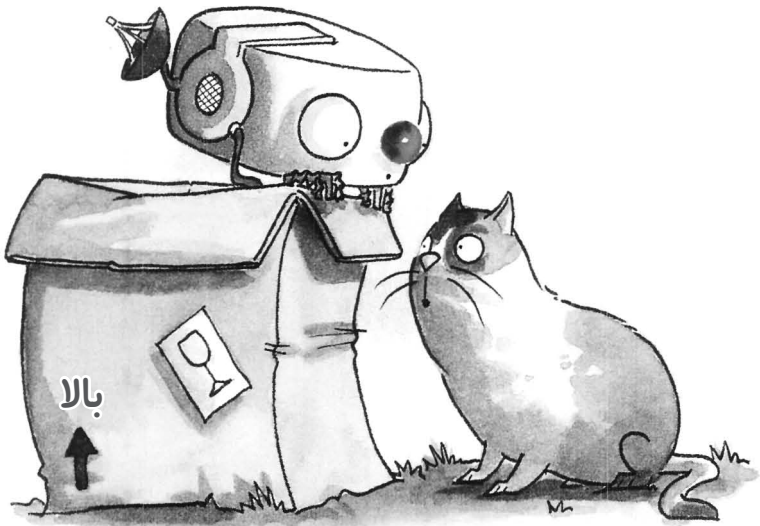


ماجراهای اُربی



Christos, Thomas

سرشناسه: کریستوس، تامس

عنوان و نام پدیدآور: ماجراهای اربی: ربات کوچولو فرار می‌کند/نویسنده توماس کریستوس؛ مترجم الهه رضائی.

مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۱۱ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۴۲-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Orbis Abenteuer: ein Kleiner Roboter büxt aus, c2011.

موضوع: داستان‌های تخیلی

موضوع: Fantastic Fiction

موضوع: روبات‌ها — داستان

موضوع: Robots -- Fiction

شناسه افزوده: رضائی، الهه، ۱۳۶۰ -، مترجم

رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۶ م ۴۸۸ ک ۱۳۰ د

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۹۳۳۶۵

ماجراهای اُربی

ربات کوچولو فرار می کند

توماس کریستوس

ترجمه الهه رضانی



نشر آفرینگان: ۲۳۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Orbis Abenteuer
Ein kleiner Roboter büxt aus
Thomas Christos
Fischer Schatzinsel, 2011



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

ماجراهای اُربی
ربات کوچولو فرار می‌کند

توماس کریستوس

ترجمه الهه رضانی

چاپخانه پژمان

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۴۲-۳

ISBN: 978-600-391-042-3

www.afarinegan.qoqnoos.ir

۷۰۰۰ تومان

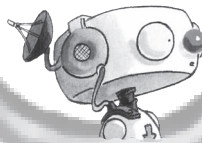
برای لولا، گربه‌ای که به آسمان رفت،
و برای دومینیک

فهرست

۱. آن اتفاق یک نقشه بود..... ۹
۲. ... و بعد اما ماجرا ادامه پیدا کرد..... ۱۱
۳. توی ماشین حمل زباله..... ۱۵
۴. لینوس بدشانسی می آورد..... ۱۹
۵. لینوس یک جعبهٔ حلبی باهوش پیدا می کند..... ۲۳
۶. آشنایی..... ۲۷
۷. اُربی همه فن حریف..... ۳۱
۸. قلمروِ موتورسوارها..... ۳۵
۹. اُربی نقشه می کشد..... ۴۱
۱۰. لینوس قهرمان..... ۴۵
۱۱. دوستان..... ۵۱
۱۲. مبارزه با زامبی ها در زیرزمین..... ۵۵
۱۳. نزدیک بود گیر بیفتند..... ۵۹
۱۴. فردریکه کمک می کند..... ۶۳
۱۵. قایم کردن اُربی..... ۶۵
۱۶. اُربی یک فکری دارد..... ۷۱

۱۷. کِراله و اِدی ۷۹
۱۸. اُربی در تله ۸۳
۱۹. دزدیدن اُربی ۸۹
۲۰. در راه قبرستان ماشین‌ها ۹۵
۲۱. پرس کردن آهن‌قراضه‌ها ۱۰۱
۲۲. سفر به خیر اُربی ۱۰۷

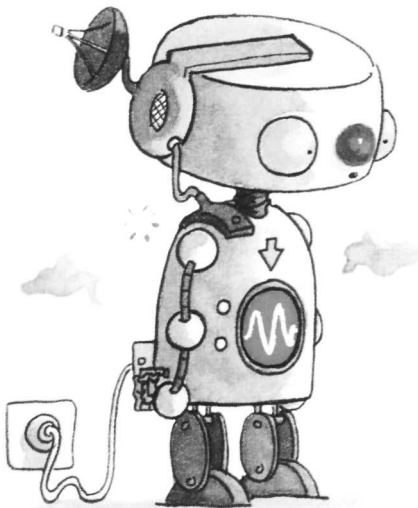
سرنوشت اُربی



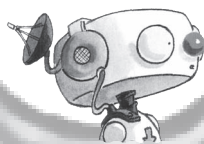
کله ربات کوچولو مثل کدو تنبل بود و چشم‌هایش شبیه آبنبات لیمویی‌ای که نصفه خورده شده. قدش به یک متر هم نمی‌رسید و بسیار هوشمند بود. آن‌قدر زبر و زرنگ بود که تنهایی می‌توانست یک سفینه فضایی را براند. معلوم است چرا، چون انسان‌ها این ربات را ساخته بودند. او باید سال‌ها در فضای بی‌انتها پرواز می‌کرد و سیارات ناشناخته را کشف می‌کرد. این سفر به فضا بی‌بازگشت بود، پس فقط می‌شد از ربات برای این سفر دور و دراز استفاده کرد. چون آدم‌ها خانواده‌ای دارند که می‌خواهند پیش آن‌ها برگردند، یا گل‌هایی دارند که باید به آن‌ها آب بدهند. قبل از آن‌که اُربی را از پایگاه به کورو در آمریکای جنوبی ببرند، باید یک بار دیگر آزمایشش می‌کردند. اما شب قبل از آزمایش بزرگ آن اتفاق افتاد. هنوز نیمه‌شب نشده بود که طوفان شدیدی شروع شد. و البته خیلی ناگهانی. هیچ‌کس انتظارش را نداشت. حتی هواشناس‌های باهوش!

باران یکریز می‌بارید. خیلی خیلی زیاد. صدای رعد و برق آن قدر بلند بود که پرده گوش آدم پاره می‌شد. همچنین آن قدر پرنور بود که آدم باید توی شب هم عینک آفتابی می‌زد. بالاخره آن اتفاق افتاد. نور شدیدی به زمین برخورد کرد و به دستگاه‌های الکتریکی آسیب زد. ناگهان طوفان قطع شد. در همه جا. آسانسورها متوقف شدند. قطارها از حرکت باز ایستادند. تلویزیون‌ها خاموش شدند و کار در کارخانه‌های بزرگ ربات‌سازی تعطیل شد. کامپیوترها در شرکت‌ها از روی میزها افتادند. آب از دستگاه‌ها بیرون زد.

اما حدود یک دقیقه بعد ژنراتور اضطراری روشن شد. همه چیز به حالت قبل برگشت. همه چیز؟ نه خیلی از چیزها. یکی از فیوزهای اصلی اُربی سوخته بود. این اتفاق ناگهانی ماجراهای زیادی به همراه داشت.



۱ آن اتفاق یک نقشه بود...



مخترعان اُربی چنین اتفاقی را پیش‌بینی نمی‌کردند. آن‌ها، روز بعد از طوفان، برای انجام دادن آخرین آزمایش، طبق برنامه دور هم جمع شدند؛ خیلی وقت بود که ساختن اُربی را شروع کرده بودند و امروز می‌خواستند ببینند آن‌همه کار به زحمتش می‌ارزید یا نه. مثل معلم‌های سختگیر جلوی اُربی ایستادند و آزمون را شروع کردند.

«ربات اُربی! این مسئله را حل کن: ریشه عدد ۶۵۶۵۷ ضرب در ۴۶۴۶۴۶ تقسیم بر ۱۵۴۵۴۶!»

ربات کوچولو به سرعت و البته درست جواب داد: «۲۱۸۲/۷۲۸۹»
۱۶۷۸۳۰۴!

مهندسان از سر رضایت سرشان را تکان دادند و مسئله‌های بیشتری مطرح کردند. هرچه مسئله‌ها سخت‌تر می‌شد، اُربی سریع‌تر جواب می‌داد.

اُربی، باهوش‌ترین ربات جهان، به همهٔ سؤال‌ها درست جواب داد. اما آن را برای چه کاری ساخته بودند؟

یکی از مخترعان گفت: «اسمت را با خط خوش بنویس!» اُربی با بازوی انبری راستش قلمی را ماهرانه برداشت و اسمش را با خط زیبا نوشت. دستش را جلو و عقب می‌برد و به زبان‌های چینی، روسی و تقریباً هر زبان دیگری که در جهان وجود داشت می‌نوشت. اما آزمون هنوز ادامه داشت.

رئیس مخترع‌ها از اُربی خواست: «قطعات این ساعت را از هم جدا کن و دوباره سَرهمش کن.» بعد ساعت مچی خیلی کوچکی را روی میز گذاشت. اُربی می‌توانست از انگشت اشاره‌اش به جای مته و پیچ‌گوشتی استفاده کند و برای همین این مسئله را هم بدون هیچ مشکلی حل کرد. اول پیچ‌های قاب ساعت را باز کرد. بعد در چشم‌برهم‌زدنی همه‌چیز را سَرهم کرد. انگار «این نیم‌وجبی می‌خواست به ساعت‌سازها دهن کجی کند.

زمانی که عقربهٔ ساعت دوباره تیک‌تاک کرد، مخترعان فهمیدند که ساعت کار افتاده و اُربی برای امتحان بزرگ آماده است! «اُربی! حالا دربارهٔ مأموریتت توضیح بده. چرا ما تو را ساخته‌ایم؟»

اُربی جواب داد: «اُربی مأموریت ویژه‌ای دارد. او باید با سفینه به فضا برود و دربارهٔ سیارات ناشناخته مطالعه کند.»

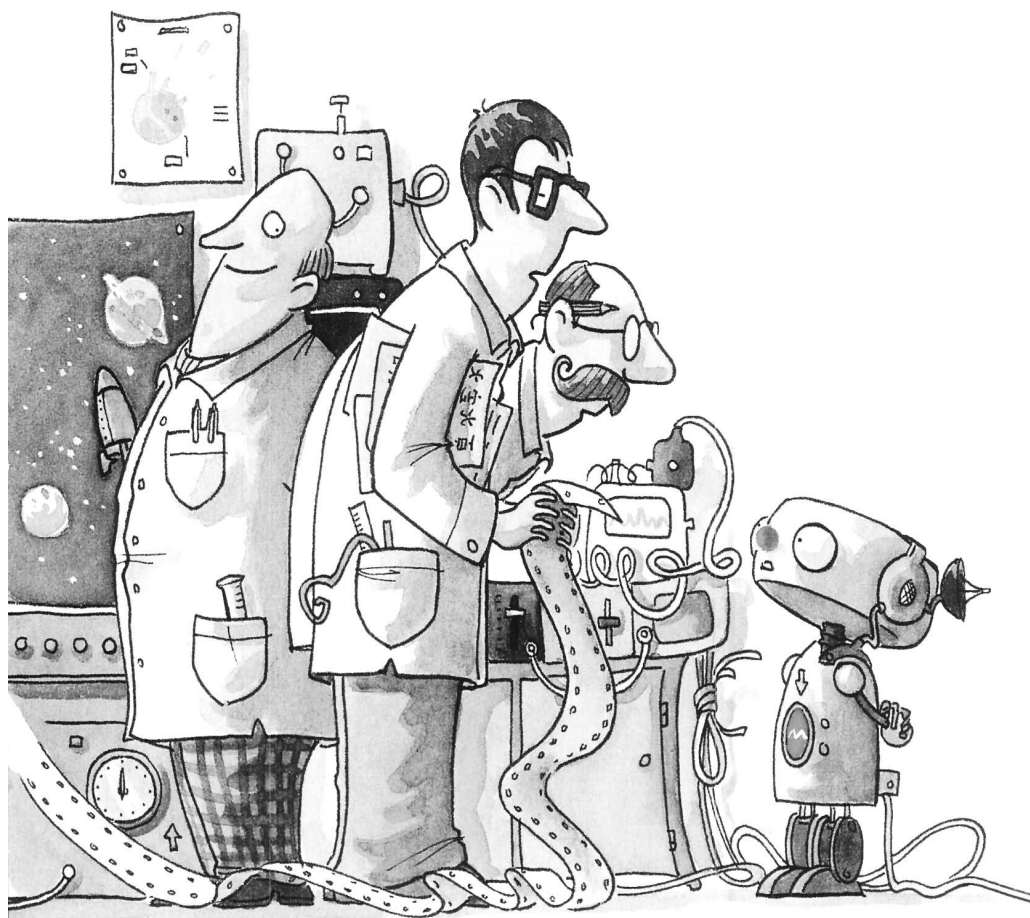


آن اتفاق یک نقشه بود ... ♦ ۱۳

آخر کار مخترعان راضی و خشنود بودند و حالا می توانستند درست و حسابی جشن بگیرند.

«آفرین! احسنت! عالی است! فوق العاده است!»

آن‌ها با خوشحالی فریاد می کشیدند، شانه‌هایشان را به هم می کوبیدند و می خندیدند. با هم شوخی می کردند و حسابی کیف می کردند. انگار در قرعه کشی برنده شده باشند.



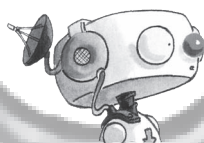
ربات کوچولو با ناراحتی گفت: «اما سفینه به زمین بر نمی‌گردد و اُربی تا ابد توی فضا می‌ماند. این خیلی بی‌انصافی است.»

هیچ‌کس حرف‌های اُربی را نمی‌شنید و به او توجهی نمی‌کرد. مخترعان مشغول جشن و سرور بودند. یکی از مخترعان گفت: «بیایید برویم جشن بگیریم!» بقیه پیشنهادش را پذیرفتند و همگی با هم از آزمایشگاه بیرون رفتند.

ربات کوچولو تنها شد. آن‌ها او را با خودشان به جشن نبردند. او خیلی غمگین بود و وقتی مخترعان به او نگاه کردند اشکی روی گونه‌اش فلزی‌اش دیدند.

۲

... و بعد اما ماجرا ادامه پیدا کرد



اگر کسی فکر می‌کند اُربی مدت زیادی غمگین می‌ماند اشتباه می‌کند. ربات کوچولو نمی‌فهمید چرا باید به همین سادگی تسلیم این سرنوشت شود.

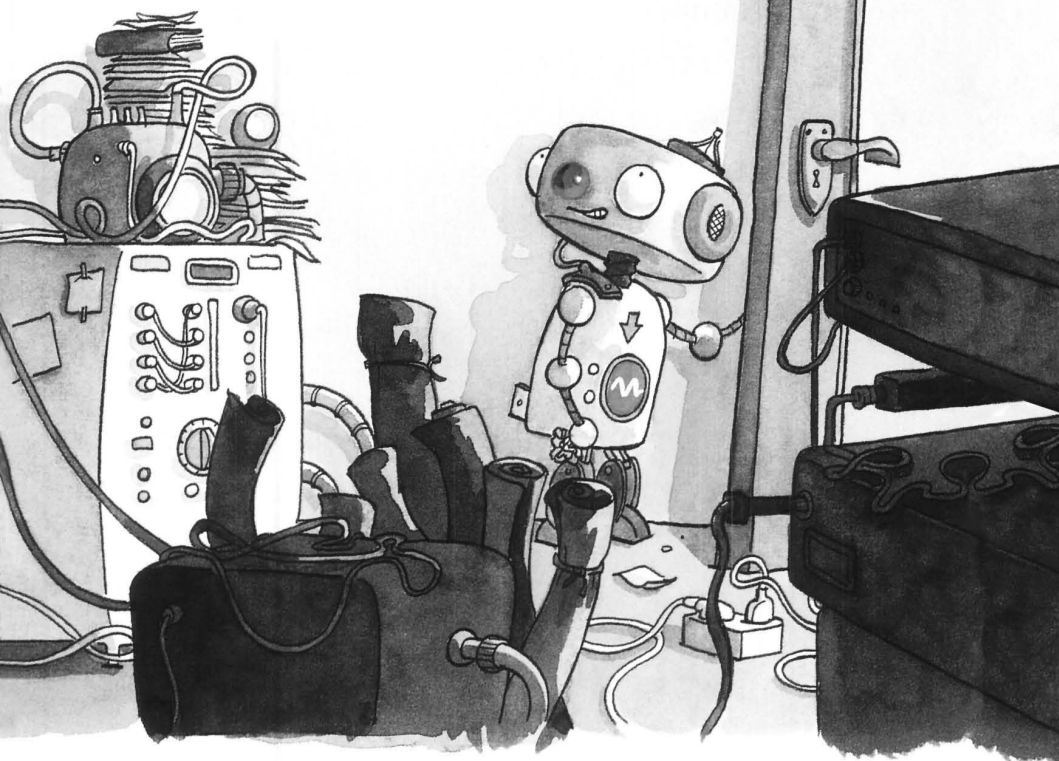
با یکدندگی گفت: «اُربی نمی‌خواهد تمام عمرش را توی سفینه‌ای حوصله‌سربر بگذراند. او فرار می‌کند، خیلی زود هم این کار را می‌کند.»

اُربی می‌دانست که خیلی سفت و سخت، با حصارى بلند، از کارخانه محافظت می‌شود تا هیچ غریبه‌ای نتواند وارد آن بشود. تازه، نگهبان‌هایی هم آن‌جا هستند که سگ‌های گرگی خطرناکی با پوزه‌بند دارند، اما مگر او باهوش‌ترین ربات جهان نیست؟ خنده‌دار است اگر نتواند بدون این‌که دیده شود فرار کند. اُربی می‌خواست راه بیفتد که یکدفعه چشمش افتاد به جعبه سفیدی روی در. دستگاه آژیر مدل زوپا؛ جدیدترین فناوری امنیتی. وقتی

اُربی این طرف و آن طرف می‌رفت،
دستگاه خیلی صدا می‌داد. هر طوری
بود باید از آن دور می‌شد.

ربات کوچولو از اُزیر پرسید: «هی، خانم زوپا! من
یک مشکلی دارم. باید از این جا بروم، برای این که
مخترعان می‌خواهند مرا به فضا بفرستند. می‌توانید
کمکم کنید؟»

خانم زوپا که ربات را موقع سَرهم کردن ساعت
مچی دیده بود و خیالش راحت بود که ربات



... و بعد اما ماجرا ادامه پیدا کرد ♦ ۱۷

نمی‌خواهد او را به هزار قطعه تبدیل کند جواب داد: «خیلی خب، اُربی! من چند دقیقه‌ای خودم را خاموش می‌کنم. تو می‌توانی راحت باشی.»

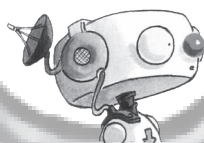
اُربی که خودش هم خوشحال بود از این که لازم نبود قطعات دستگاه اُزیر را از هم جدا کند گفت: «متشکرم!»

بعد از این که اُزیر با او همکاری کرد، در آرامش دنبال راه فرار در ساختمان گشت. حالا او فقط به ماشینی برای فرار نیاز داشت. وقتی کنار پارکینگ یک سطل زباله دید، راه‌حل را پیدا کرد. ربات کوچولو با خوشحالی، خیلی حرفه‌ای، عین شامپانزه، پرید توی سطل زباله و گفت: «اُربی، زرنگ‌ترین و به‌دردبخورترین ربات جهان، خودش را خاموش می‌کند و زیر زباله‌ها قایم می‌شود.»

حالا فقط باید منتظر می‌ماند تا ماشین حمل زباله بیاید.

۳

توی ماشین حمل زباله



روز بعد، ماشین حمل زباله آمد. وقتی کامیون پر از زباله بالاخره راه افتاد، اولین مرحله فرار اُربی با موفقیت به پایان رسید. اما موفقیتش خیلی دوام نداشت، چون نیم ساعت بعد کامیون حمل زباله جلوی محل زباله‌سوزی ایستاد. مغز کامپیوتری و بسیار توانای اُربی به او اعلام خطر کرد: «دمای محل زباله‌سوزی بیشتر از هزار درجهٔ سلسیوس است! اُربی نمی‌تواند جان سالم به در ببرد! باید از این جا برود!»

خیلی سریع از توی کامیون پرید توی خیابان. با سرعت خیلی زیاد دوید و خوشبختانه کارگران هم او را ندیدند. آن‌ها در غذاخوری واقع در محل زباله‌سوزی مشغول خوردن صبحانه بودند و دربارهٔ نتایج مسابقات فوتبال صحبت می‌کردند. وقتی سروکلهٔ ماشین پلیس پیدا شد، ربات کوچولو پشت ستون نصب آگهی دنبال جایی برای مخفی شدن گشت. آیا می‌توانست راه فراری پیدا کند؟

آیا پلیس‌ها دنبال او می‌گشتند؟ در همین موقع، ماشین گشت پلیس پیچید توی خیابانی دیگر و ناپدید شد.

اما خطر هنوز وجود داشت! یک ربات بیرون از کارخانه خیلی زود توجه همه را به خود جلب می‌کرد. باید خودش را مخفی می‌کرد. دوروبرش را نگاه کرد و دید که روی درپوش کانال فاضلاب ایستاده. فکر خوبی بود. اُربی خیلی راحت درپوش سنگین کانال را بلند کرد و کنار گذاشت و رفت توی کانال. آن پایین آن‌قدر تاریک بود که حتی نمی‌توانست دست‌های چندکارهٔ حلبی‌اش را ببیند، تازه آن‌جا بوی دستشویی هم می‌داد.

اما حل این مشکل برای ربات کوچولو خیلی سخت نبود؛ سنسور بویایی‌اش را غیرفعال و دید در شبش را فعال کرد. حالا در تاریکی هم می‌توانست همه‌چیز را ببیند. اُربی با خوشحالی سفر علمی‌اش را آغاز کرد. موش‌ها، که تا حالا چنین موجود عجیب و غریبی در آن حوالی ندیده بودند، با تعجب دم‌هایشان را تکان دادند.

وقتی اُربی در طول کانال راه می‌رفت، بینی‌اش همی خاموش و روشن می‌شد. همین موقع بود که بوق هشدار جیغ‌مانندی شنید. اُربی این علایم هشدار را خیلی خوب می‌شناخت! با نگرانی یادآوری کرد: «اُربی به شارژ نیاز دارد!» باتری‌اش تقریباً خالی شده بود، اما این پایین از کجا برای کابلش پریز پیدا کند؟ او باید پریز پیدا کند، آن هم خیلی فوری! یکدفعه نردبانی را کنار دیوار دید، از آن بالا رفت و درپوش سنگین فاضلاب را کنار زد. با احتیاط سرش را برد بیرون و دوروبرش را نگاه کرد. ساختمان‌های مسکونی در سمت راست و چپش قرار داشتند. خوشبختانه عابران کمی در پیاده‌رو بودند. خیلی

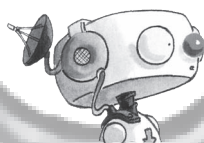


آرام پرید توی پیاده‌رو و به طرف اولین دری که دید دوید. وقت نداشت توی حیاط را نگاه کند، چون باتری‌اش در حالت ذخیره انرژی بود. اُربی خسته بود، باید فوراً شارژ می‌شد و نباید برای انجام دادن هیچ حرکت اضافه‌ای خودش را به خطر می‌انداخت.

با آخرین نیرویش کشان‌کشان رفت زیر جک دوچرخه‌ای و کارتن کهنه‌ای را با ناامیدی روی سر فلزی‌اش گذاشت. امیدوار بود کسی نبیندش. قلب رباتی‌اش از هیجان تاپ‌تاپ می‌کرد. اُربی داشت از ترس می‌لرزید.

۴

لینوس بدشانسی می آورد



لینوس نه‌ساله بود. او تازه وارد بود و در ریاضی هم نمره چهار گرفته بود. روز اول، توی مدرسه جدید خودش را جور دیگری معرفی کرد. ماجرا از این‌جا شروع شد که او اجازه نداشت در کلاس جای نشستنش را خودش انتخاب کند. فقط هم دو تا جای خالی توی کلاس بود: یکی کنار پسری که لباس تیم بارسلونا را پوشیده بود و یکی هم کنار دختری که موهای بافته‌اش را روی شانه‌هایش انداخته و لباس گل‌گلی پوشیده بود. حالا معلمش خانم هازن‌فلاستر لینوس را کجا می‌نشانند؟ آن‌جایی که از همه بدتر بود. کنار دختر لباس گل‌گلی!

دختر لباس گل‌گلی یک سر و گردن از او بلندتر بود که هیچ، تازه اسمش هم فردریکه بود، عین عمه بزرگش که روی اعصابش بود. موهای بافته سمت راست فردریکه لینوس را حسابی کفری کرد. هر بار که سرش را تکان می‌داد، کش سرش می‌خورد به دماغ لینوس.

پسرهای توی کلاس هم که سر هر ضربه کش فردریکه شرط‌بندی کرده بودند پوزخند می‌زدند. لینوس هم عین لبو قرمز می‌شد. برای همین تصمیم گرفت اصلاً به فردریکه محل نگذارد. همین که فردریکه نگاهش می‌کرد، لینوس رویش را از او برمی‌گرداند. وقتی فردریکه از او پاک‌کن می‌خواست، لینوس خودش را به کری می‌زد. لینوس نمی‌خواست سروکارش با فردریکه بیفتد. برای همین ترجیح داد زنگ تفریح برود پیش پسرها.

یکی از پسرها از لینوس پرسید: «فوتبال بازی می‌کنی؟»
 لینوس گفت: «بله، معلوم است!» اما وقتی نتوانست توپ را گل کند آبرویش رفت.

یکی دیگر از پسرها گفت: «هی پسر! حال نداری بازی کنی؟»
 پسر دیگری گفت: «تو اصلاً بازی بلد نیستی.» و لینوس را به کناری هل داد.



لینوس با خودش گفت حالا می‌روم با آن یکی پسرها بازی می‌کنم و رفت به طرف پسرهایی که داشتند می‌رفتند توی کلاس. یکی از آن‌ها به لینوس گفت: «اگه بهت دستور بدم، می‌توانی آروغ بزنی؟»

لینوس نمی‌دانست چه جوابی بدهد. معلوم است که او بعضی وقت‌ها می‌توانست آروغ بزند یا هر کار بد دیگری انجام بدهد. اما این کار که اختیاری نبود و کسی هم برای انجام دادنش به او دستور نمی‌داد. تازه اگر می‌توانست این کار را بکند، مادرش خیلی عصبانی می‌شد.

لینوس گفت: «نه متأسفانه.» و امیدوار بود صورتش قرمز نشده باشد.

یکی از پسرها فریاد زد: «تو چقدر دست‌وپاچلفتی‌ای!» و شروع کرد به مسخره کردن لینوس.

به نظر لینوس این حرف خیلی احمقانه و بی‌مزه آمد، او می‌خواست رک و پوست‌کنده نظرش را به پسرها بگوید، اما هیچ‌وقت شجاع نبود. برای همین نتوانست دهانش را باز کند، انگار یک کوفته توی گلویش گیر کرده بود.

لینوس می‌خواست هرچه زودتر به خانه برود، اما نمی‌توانست از مدرسه جیم بشود، آن هم در روز اول مدرسه.

«سلام لینوس، می‌خواهی با من گرگم‌به‌هوا بازی کنی؟»

لینوس صدایی شنید که به نظرش آشنا می‌آمد. اُ، نه! باز هم آن دختر با موهای بافته دیوانه‌کننده‌اش!

لینوس چون جواب خوبی به ذهنش نرسید، گفت: «راحتم

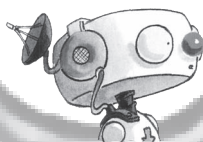
بگذار! تو چقدر دست‌وپاچلفتی‌ای!» اما فردریکه، برعکس، با لینوس مخالف بود. فردریکه خندید و گفت: «دست‌وپاچلفتی؟ خیلی بامزه‌ای!» و با انگشت به پیشانی‌اش زد به نشانه‌ این‌که لینوس خل است.

بعد فردریکه خیلی راحت لینوس را به کناری هل داد و راهش را گرفت و رفت. اما آن‌ها هنوز هم باید با هم خوش می‌گذراندند، آن هم یک ساعت دیگر توی کلاس ژیمناستیک! توی برنامه کلاسی ژیمناستیک نوشته شده بود: بالا رفتن از طناب. لینوس خودش را کُشت، اما عین یک گونی سیب‌زمینی از طناب آویزان بود و نمی‌توانست خودش را بالا بکشد. باز هم هم‌کلاس‌هایش به او خندیدند. فقط خانم هازن‌فلاستر دلش برای لینوس سوخت: «فردریکه! به لینوس کمک کن از طناب بالا برو!»

فردریکه با لبخند لینوس را از پشت گرفت و به‌زحمت به بالای طناب هلش داد. عین گونی سیب‌زمینی. لینوس خودش هم سعی کرد، اما حتی یک سانتیمتر هم نتوانست بالا برود. این بی‌عرضگی از خجالتی بودنش است؟ وقتی زنگ مدرسه خورد، لینوس خوشبخت‌ترین آدم دنیا بود. او فقط می‌خواست از آن‌جا دور شود.

۵

لینوس یک جعبه حلبی باهوش پیدا می کند



یک روز خیلی خسته کننده مثل امروز، لینوس وقتی داشت دوچرخه اش را توی حیاط می گذاشت، با خودش آواز می خواند. دوچرخه اش را قفل و کیف مدرسه اش را توی سطل زباله پرتاب کرد. زیر لب غر می زد که مخترع مدرسه و مخترع موی بافته را باید به کره ماه تبعید کنند.

یکدفعه صدایی شنید. «کمک! اُربی نمی خواهد به فضا برود!» پژواک صدا طوری بود که انگار از ته چاه می آمد. لینوس با کنجکاوی دوروبرش را نگاه کرد، اما کسی را ندید. دوباره همان صدا را شنید. صدا خیلی غمگین و ناامید بود.

«کمک! کمک...»

آنجا کنار جک دوچرخه کارتنی تکان تکان می خورد. لینوس با کنجکاوی کارتن را کمی بلند کرد. قلب لینوس آمد توی دهانش و کارتن را دوباره انداخت روی زمین. نکند دارد اشتباه می کند؟ یعنی

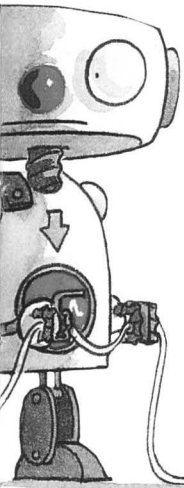
واقعاً یک ربات دیده بود؟ دل به دریا زد. دزدکی و با احتیاط زیر کارتن را نگاه کرد. دو تا چشم غمگین مقابل خودش دید که به او نگاه می‌کردند.

آن آدمک کوچولو با صدای لرزانش گفت: «اولین نوع از ابرربات‌ها. اُربی به کمک نیاز دارد! اُربی نمی‌خواهد برگردد!»
ترس لینوس ریخته بود و خیلی زود دلش برای ربات کوچولو سوخت. «چی شده؟»

اُربی آهسته گفت: «باتری اُربی دارد تمام می‌شود. کمک، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم!» ماژول صوتی‌اش دیگر کار نمی‌کرد. تمام شدن باتری برای این نوع ربات خیلی خطرناک بود.
لینوس گفت: «باتری‌ات تمام شده؟ نگران نباش. من برایت شارژس می‌کنم.»

فضولی‌اش حسابی گل کرده بود و هزار تا سؤال از او داشت، اما معلوم بود که اول باید به اُربی کمک می‌کرد. بنابراین او را توی بغلش گرفت و به طرف در خانه رفت. وقتی داشتند با آسانسور می‌رفتند بالا، اُربی آه و ناله‌کنان گفت: «داری من را کجا می‌بری؟ فضا نه!»

لینوس گفت: «من که توی فضا زندگی نمی‌کنم. خانه‌مان در طبقه سوم این ساختمان است. به من اعتماد کن.»
ربات کوچولو هم همین کار را کرد. ده ثانیه‌ای که طول کشید تا به طبقه سوم برسند برای اُربی قد یک قرن بود.



شانس آوردند که کسی سوار آسانسور نشد. لینوس تر و فرزند در آپارتمان را باز کرد و ربات را به اتاقش برد. با همین سرعت کابل ربات را که خیلی مرتب توی دریچه‌ای پیچیده شده بود پیدا کرد و آن را به پریز زد. حال اُربی خیلی زود خوب شد. چشم‌هایش روشن‌تر شد و با جملاتی صحیح شروع به صحبت کرد: «حالا خوب شد!» ربات کوچولو این را گفت و یک بار دیگر با احتیاط پرسید: «اُربی این‌جا در امان است؟»

لینوس که حالا دقیقاً می‌دانست می‌خواهد با این ربات چه کار بکند جواب داد: «بله، البته! مامانم ساعت هفت به خانه می‌آید. حالا بگو ببینم! تو واقعاً از کجا آمده‌ای؟»

